

بہ نام خدا

لاک قرمز نیلا

سیدہ مریم مصطفائی

تقدیم بہ

پدرم تنہا تکیہ کا ہم

مادر مہربانم

وہمہ عزیزانم

خائانه ترین خیانت ها، آنهایی هستند که وقتی یک جلیقه‌ی نجات در کمدت
آویزان است به خودت دروغ می‌گویی که احتمالاً اندازه‌ی کسی که دارد غرق
می‌شود نیست.

اینگونه است که نزول میکنیم و همینطور است که به قعر می‌رویم.
نفع شخصی.

ریشه‌ی سقوط ما همین است.

(بخشی از کتاب جزء از کل نوشته‌ی استیو تولتز)

مقدمه

این کتاب، برای همه است پیر و جوان نمی‌شناسد. این کتاب برای این است که بدانیم هستند کودکانی که نان شب هم ندارند اما سرشارند از امید، آرزو و هزاران خواسته‌ی دیگر. کودکانی که حالشان با لاک قرمز هم خوب میشود، معنای زندگی را کاملا درک میکنند و مسئله‌های سخت زندگی را با تحلیل‌های ساده، آسان میکنند. آن‌ها می‌دانند تنها چیزی که اهمیت دارد انسانیت است. ایمان قلبی شدید به خداوند دارند و خوشبختی‌های کوچک شان را مدیون او می‌دانند.

آندره ژید نویسنده معروف فرانسوی در کتاب مائده‌های زمینی نوشته است:

((به تو خواهم آموخت که زیبا ترین هیجان‌های شاعرانه، هیجان‌هایی است که از هزار و یک دلیل وجود خداوند به آدمی دست می‌دهد. برخی احساس عشق به خدا را دلیل وجود "او" می‌دانند. از همین روست که من هر چه را دوست داشته‌ام خدا نامیده‌ام، و از همین روست که خواسته‌ام همه چیز را دوست بدارم. هر جا که نمی‌توانی بگویی: چه بهتر؛ بگو: عیبی ندارد. در این گفته نویدی بزرگ برای خوشبختی نهفته است. برخی لحظه‌های سعادت را هدیه‌ی خداوند می‌دانند و برخی دیگر آن را هدیه‌ی چه کس دیگری؟... ناتانائیل، خدا را از خوشبختی ات جدا بدان))

فصل اول

یه کلمه‌هایی هست که نوشتنش برای بچه‌های کوچیک خیلی سخته.

مثلاً نوشتن کلمه‌ی "گرسنگی" برای بچه‌ای به سن وسال من ممکنه همراه با غلط املائی باشه یا اینکه دندونه‌های حرف "س" رو بیشتر یا کمتر بزاره. تازه مگه بچه‌ای که فقط یه ماه بره کلاس اول میتونه این کلمه رو راحت بنویسه؟

اصلاً مگه نوشتن کلمه "گرسنه" به چه کار آدم می‌آد؟

مثلاً اگر واقعا چیزی برای خوردن نداشته باشی میتونی پشت یه کارتن یا مقوا این کلمه رو بنویسی و توی خیابون یا پشت چراغ قرمز جلوی ماشینا مقوا رو بگیری توی دستات تا همه ببینن.

خب این کار چه دردی رو از تو دوا میکنه؟ باعث میشه که بعضی از مردم که دلشون خیلی به حالت می‌سوزه کیک، پولی، بیسکوییتی و اگه هم خیلی خوش شانس باشی یه پرس غذایی برات بخرن. یه عده هم هستن که یه جورایی ظاهراً دلشون برات می‌سوزه و از تو و مقوایی که دستت گرفتی با موبایل عکس میگیرن بعد میفرستن برای دوستاشون و بعد اونوقت آدمای زیادی دلشون برات می‌سوزه.

خب بنظرم این کار که زحمت بکشن، عکس بگیرن، پخش کنن بعد آدمای زیادی عکسارو ببینن و بعد دلشون بسوزه خیلی زمانبره. فکر میکنم بهترین کار برای اونا اینه که مثل اون آدمایی که دلشون خیلی میسوزه، پولی، کیک، بیسکویتی، پرس غذایی برات بخرن. اونوقت تو دلسوزای واقعی پیدا میکنی و کلی هم خوراکی‌های خوشمزه گیرت میاد.

فصل دوم

اون موقع‌ها که ما چیزی برای خوردن نداشتیم مهربان خانم همسایه دیوار به دیوار ما هر وقت از خرید برمیگشت از من میخواست که وسایلش رو براش بلند کنم و ببرم توی خونه. بعد یه بشقاب ماکارونی یا پلو رو از یخچال در می‌آورد و به من میداد. من هم بشقاب رو داخل پلاستیک خالی میکردم و برمیگشتم خونه‌ی خودمون و ماکارونی رو با خواهرم تقسیم میکردم. هرپسری هم جای من بود همین کار رو برای خواهر کوچولوش میکرد.

فصل سوم

من فقط یه ماه توی مدرسه موندم بعدش چون هزینه سرویس مدرسه رو نداشتیم ترک تحصیل کردم. اون روزا من بلد نبودم کلمه "گرسنه" رو بنویسم بعد که پسر همسایه رو توی خیابون دیدم بهش گفتم کلمه گرسنه رو برام بنویسه.

گفت: به معلمت بگو برات بنویسه

گفتم: من معلم ندارم

گفت: پس برو مامانت برات بنویسه

گفتم: من مامان ندارم

گفت: مزاحمم نشو. برو بده بابات بنویسه

گفتم: بابام نمی نویسه فقط میکشه.

فکر کنم منظورمو نفهمید آخه بعدش گفت: خب اگه بابات نقاشه بهش بگو گرسنه رو برات بکشه

شما هم بودید دلتون نمیخواست با این پسره نفهم و کله شق بحث کنید. با زبونم
 براش شکلک درآوردم و رفتم. بابای من که نقاش نبود تازه فکر کنم حتی با
 مدادرنگی هم مشکل داشت. آخه چند وقت پیش وقتی جعبه مدادرنگی‌هایی رو که
 یه خانمی توی مترو بهم داده بود، توی اتاق دید یکی یکی همشون رو شکست.
 دوبارگ کاغذی هم که داشتم رو ازم گرفت و رفت پای یه چیز فلزی مستطیل
 شکلی که خودش بهش میگفت منقل و با اونا آتیش روشن کرد و هی با سوراخ
 دماغش یه چیزی رو می کشید و یه دودی رو پس می داد.

فصل چهارم

مسئله اینه که من اصلا دوست ندارم کسی دلش برام بسوزه. راست میگم. فکر نوشتن کلمه‌ی گرسنگی رو هم از سرم انداختم. امسال باید میرفتم کلاس سوم ولی خب من که مدرسه نمیرم.

ساعت حدودا ۷ صبح بود. من و خواهر کوچیکم داشتیم توی واگن گل یا پوچ بازی می کردیم. گل یا پوچ زمانی که چیزی برای خوندن و کاری برای انجام دادن ندارید میتونه بازی خیلی خوبی باشه. یادم رفت بگم بابام خونه قبلیمون رو فروخت و ما الان مجبوریم توی واگن زندگی کنیم. اون موقع‌ها که بابا خونه رو فروخت تا دوماه خوراکی‌های خوشمزه توی واگن میخوردیم. بعد کم کم پولامون تموم شد. بنظرم خیلی زود تموم شد. اون دو ماه من و نیلا حتی کار هم نمی کردیم از طرفی بابام هم مٹ همیشه پای منقل بود.

این رو هم بگم نیلا اسم خواهر کوچیک منه که توی زبان فارسی به معنی آبی دریاست مادرم میگفت نیلا به زبان سانسکریت یعنی دختر موفق. اسم من رو هم گذاشتند نویان. این اسم رو ننه نصرت برام انتخاب کرده بود. نویان یعنی شاهزاده.

فصل پنجم

حساب کردم الان تقریباً ۷۴ هفته است که توی واگن هستیم. ته واگن سوخته است و در واگن هم به سختی باز میشه ولی خب وقتی بسته میشه باد سرد نمیتونه بیاد داخل واگن.

فکر میکنم خلاص شدن از این واگن ممکنه مدت‌ها وقت بیره. اما ما خیلی آدم‌های خوشبختی هستیم که مجبور نیستیم روزهای برفی و شب‌های سرد و بارونی روی کارتن‌های خیس گوشه پارک یا پشت سطل زباله‌های بزرگ توی خیابون‌ها بخوابیم. از طرفی واگن ما سقف دار بود مثل یک جعبه.

فصل ششم

نگاش کردم. سرش رو انداخت زیر. پرسیدم آماده‌ای بریم؟
نگام کرد باز سرش رو انداخت زیر. بنظر ناراحت می‌اومد.

یه دسته از تار موهای گندمی‌اش رو گذاشته بود داخل دهانش و به دیوار واگن تکیه داده بود. نزدیک تر رفتم. عروسک پلاستیکی‌اش رو که موهاش هم کنده شده بود توی دستش گرفته بود. با صدای آهسته‌ای گفتم: اگه به من نگی چی شده دیگه باهات گل یا پوچ بازی نمی‌کنم.

موهاش رو از دهانش در آورد، عروسکش رو محکم بغل کرد. بعد شروع کرد به جویدن ناخناش. کمی بعد چشماش رو بست و گفت: میدونی نویان، بعضی میوه‌ها خیلی خوشمزن

-مثلا چی؟

-مثل موز ولی الان مزه‌اش یادم رفته

بعد چشماش رو باز کرد. دقیق نگاه کردم کمی سرخ شده بودند. همینجوری نگاش کردم. ده ثانیه ساکت شدید بعد گفت: هروقت رفتیم توی خونه‌ای که حموم و آشپزخونه و بخاری داشته باشه اونوقت موز میخریم مگه نه؟

بی حرکت ایستاده بودم کمی فکر کردم بعد گفتم: بهت قول نمیدم امشب بتونم برات موز بخرم چون هوا بارونیه و ممکنه مشتری نداشته باشم.

تند جواب داد: پس کی میتونی؟

آروم گفتم: پنج روز دیگه شاید هم کمتر

برق خوشحالی توی چشماش موج زد. کلاه پشمی‌اش رو سرش کرد و با همدیگه از واگن رفتیم بیرون.

فصل، مقتم

فکر میکنم از آخرین باری که من و نیلا موز خورده بودیم ۶۰ هفته می گذشت. بله درست حساب کردم. از اینکه به نیلا وعده الکی بدم خوشم نمی اومد. مطمئن نبودم تا آخر هفته بتونم براش موز جور کنم. نیلا اونقدر عاشق موز بود که با ده تا هم سیر نمی شد. وقتی ۴ سالم بود مادر بزرگم میگفت همیشه موز بخور چون موز اکسیژن رو به مغز میرسونه و به آدم کمک می کنه که حافظه ی خوبی داشته باشه. بعد مادرم از اون طرف آشپزخانه بلند میگفت موز باعث میشه ضربان قلبت منظم بزنه.

حالا می فهمم که چرا شبا وقتی پتو روی نیلا میکشتم میبینم قلبش خیلی تند بالا و پایین میره. احتمالا ضربان قلبش نامنظم شده.

با خودم تکرار کردم:

موز-نیلا- ضربان قلب

موز- نیلا- ضربان قلب

فصل هشتم

چهار سال پیش وقتی من ۵ ساله بود و نیلا ۳ ساله با بابا رفته بودیم پارک برای بازی. وقتی برگشتیم همسایه‌ها توی خیابون کنار خونه‌ی ما جمع شده بودند و دود زیادی از خونه‌ی ما بلند شده بود. چهارتا تا مرد گنده که سبیل دو نفر از اونا خیلی بلند بود از یه ماشین بزرگ پیاده شدند و به طرف خونه دویدند. کلاه ایمنی سرشون بود و لباسشون مثل لباس آدم فضایی‌ها بود. چندتا کپسول هم توی دستشون بود که نیلا به اونا میگفت موشک آب پاش. بابا پلاستیک پرتقالی رو که خریده بودیم انداخت توی خیابون و به سرعت دوید سمت خونه. خیلی سریع می‌دوید.

نیلا مشغول جمع کردن پرتقالای روی زمین شد. من به دنبال بابا دویدم. راحت میشد تشخیص داد که خونه مون آتیش گرفته بود. در خونه هم سیاه شده بود آخه وقتی داشتیم میرفتیم پارک در خونه مون هنوز سفید بود. بابا توی خیابون داد میزد و میخواست وارد خونه بشه اما همسایه‌ها جلوش رو می‌گرفتند. صدای فریاد بابا هنوز توی گوشم بود که میگفت بزارید برم خانوادم جزغاله شدن. من از لابلای جمعیت رد شدم و میخاستم برم داخل خونه. یکی از اون مردای سبیلو نگذاشت برم. گفتم من مامانمو میخام. بعد دیدم به یکی از همسایه‌ها اشاره کرد و اونا من

و نیلا رو بردن توی خونشون. صدای فریاد و گریه‌های بابا رو از توی خونه‌ی همسایه می‌شنیدم. حدس زده بودم که برای مامان و ننه نصرت اتفاقی افتاده باشه اما خب سعی میکردم جلوی نیلا به روی خودم نیارم. فرشته خانم زن همسایه برامون غذا آورد سراغ مامان رو ازش گرفتم و او هم بدون اینکه چیزی بگه از اتاق رفت بیرون. نیلا هم بهونه‌ی مامان رو میگرفت برای اینکه ساکتش کنم بهش گفتم صبر کنه تا بابا بیاد بعد با هم میریم پیش مامان.

فصل نهم

اون شب هیچ خبری از بابا نشد. نیلا از شدت بی‌تابی برای مامان خوابش برد ولی من تا صبح نتونستم بخوابم. با خودم فکر کردم شاید بابا، مامان و ننه نصرت را برده بیمارستان. فرشته خانم همه‌اش میگفت فردا میریم پیش مادرتون هربار هم بغض میکرد و ادامه نمیداد. فردا عصر من و نیلا رو سوار ماشین کردن و بردن. وقتی داشتیم سوار ماشین میشدم نگاهی به خونه مون انداختم. اصلا شبیه خونه مون نبود. خیلی خیلی سیاه شده بود. فرشته خانم توی ماشین به ما گفت مامان و ننه نصرت رفتن پیش خدا، ما هم داریم میریم ازشون خداحافظی کنیم. نیلا که گریه‌هاش بند نمیومد گفت یعنی دیگه برنمیگردن؟

فرشته خانم که سعی میکرد حرفی نزنه تا مبادا بغضش بترکه گفت: نه دختر گلم اونا دیگه برنمیگردن. چندسال بعد تو میری پیششون.

من اما ساکت بودم. میدونستم اون رفته پیش خدا یعنی چی

وقتی همسن نیلا بودم یه ماشین زد به نیما پسر کتایون خانم همسایه بغلیمون. وقتی سراغشو از مامانم گرفتم گفت اون رفته پیش خدا. وقتی هم پرسیدم اون

رفته پیش خدا یعنی چی؟ بغلم کرد و گفت: وقتی یه نفر میمیره میره پیش خدا. گفتم: پس چرا میزارنش توی گودال وبعد روش خاک میریزن. یعنی شبا خدا میاد اون رو از گودال درمیاره میبره پیش خودش؟

مامان از این حرف من، کلی خنده‌اش گرفته بود بعد که خنده‌اش تموم شد گفت: نه کوچولوی من، کسی که میمیره روحش میره پیش خدا ولی جسمش زیر خاک میمونه.

اون روز توی ماشین کنار نیلا و فرشته خانم و شوهر فرشته خانم معنی رفته پیش خدا رو خیلی خوب میدونستم. بعد همه‌ی حرفهایی که مامان بهم گفته بود به نیلا گفتم. اون لحظه همه‌ی صورتم خیس شده بود.

فصل دهم

یک ماه بعد از اون اتفاق، من و بابا و نیلا بدون اینکه وسیله‌ای برای بردن داشته باشیم رفتیم به یه محله‌ی دیگه. بابا با یه آقای دست داد و اون هم دوتا کلید داد به بابا.

بابا گفت: فعلا قراره توی این خونه زندگی کنیم. هروقت کار خوبی جور کردم شماها رو میبرم به جای بهتر.

خونه‌ی کوچیکی بود و فقط یه اتاق داشت. موکت قهوه‌ای ساده و کهنه‌ای هم کف اتاق رو پوشونده بود.

صورت بابا خیلی لاغر شده بود و فکر میکنم چندتا تار موی سفید هم توی سرش دراومده بود.

بابا از من خواست که تا وقتی برگرده مراقب نیلا باشم. رفت بیرون و دو ساعت بعد با یک قالیچه، چند دست لباس، قابلمه، بشقاب، چاقو، چنگال و یک پیک نیک برگشت خونه. یک پاکت سیگار هم دستش بود. حال بابا اصلا خوب نبود و شب‌ها توی خواب با خودش حرف میزد. مثل کسی شده بود که محکم با چوب زده باشن

توی سرش. برای مدت‌ها به یه نقطه از موکت خیره میشد و هیچ چیز نمی‌گفت. بابا قبلا توی نانوائی آقای صابری کار میکرد ولی بعد از اون اتفاق، دیگه سرکار نرفت. چندهفته بعد پای دوستاش هم به خونه باز شد. آدمای جدیدی بودن و من تا حالا اونا رو ندیده بودم. اونا توی حیاط بساط چای و منقل راه می‌انداختن و با همدیگه بازی می‌کردن. خب بعدش چی شد؟

خیلی ساده.

اونا چندین شب با هم بازی کردن بعد یه باره بابام باخت. بابا خیلی عصبانی شده بود تا جایی که من و نیلا رو بی‌دلیل کتک میزد. بعد از چند روز خونه رو فروخت. بیشتر پولش رو داد به همون دوستاش و باقیش رو نگه داشت برای ما. بعد این شد که ما الان توی واگنیم.

فصل یازدهم

اگه مجبور شدید روزی توی واگن زندگی کنید با خیلی چیزها باید بسازید. مثلا اگر واگنتون دستشویی نداشته باشه میتونید اون طرف کمی دورتر از واگن، پشت علف‌های بلند، چاله‌ای به اندازه سنگ توالت درست کنید و بعد یه دبه متوسط رو از لوله باغ آقا شمسی پر از آب کنید و کنار چاله نگه دارید. یا اگر واگنتون حمام نداشته باشه میتونید باز هم اون طرف تر پشت علف‌های بلند، داخل همون چاله‌ای که به اندازه سنگ توالت درست کردید موهاتون رو بشوئید. اما لباس چی؟

برای شستن لباس میتونید از لوله باغ آقا شمسی استفاده کنید. یه راه دیگه هم بلدم. میتونید لباساتون رو داخل روشویی مسجد یا رستوران هم بشوئید. همونجا اونا رو بچلونید، بعد داخل یه کیسه بگذارید بعد برگردید واگن و اونا رو روی پنجره‌ی واگن آویزون کنید تا خشک بشن.

واقعا جدی می‌گم. آدم مجبوره با یه سری شرایط کنار بیاد. اگه همه‌اش بخوای بجنگی آخرش شکست میخوری.

ما خیلی آدمای خوش شانسی هستیم که میتونیم لباسمون رو روی پنجره‌ی واگن
آویزون کنیم. شیدا دختر بچه‌ای که وسط پیاده رو خیابون لاله زار، گل میفروشه
لباساشو داخل روشویی رستوران میشوره و بعد اونا رو روی درخت کاج وسط پارک
پهن میکنه تا خشک بشن.

فصل دوازدهم

درست ۱۵ هفته بعد از اینکه این واگن رو پیدا کردیم من هم اولین کارم رو شروع کردم.

واکس زدن.

برای اینکه کفشای زیبا و براقی داشته باشید باید اونا رو واکس بزیند.

حتی می‌گن واکس زدن، طول عمر کفش رو زیاد می‌کنه. کار زیاد سختی نیست و از طرفی به وسایل پیچیده‌ای هم نیاز نداره.

برای این کار شما اول باید انواع قوطی‌های واکس رو بخرید، حتما هم باید رنگ واکس با رنگ کفش یکی باشه. مثلا واکس مشکی برای کفشای مشکی و واکس قهوه‌ای برای کفشای قهوه‌ای. بعد باید چند تکه پارچه داشته باشید. راستی برس واکس هم یادتون نره.

اینو هم بگم ممکنه روزای تابستون از شدت گرما آفتاب سوخته بشید و روزای زمستون از شدت سرما بدنتون یخ بزنه.

همه چیز سریع اتفاق افتاد.

من بساط واکس رو روبروی مسافرخونه سپیده پهن کردم. درست بعد از اینکه همه‌ی پولای بابا تموم شده بود و دیگه اثری از خوراکیای خوشمزه دیده نمیشد. شما هم اگه چیزی برای خوردن نداشتید و خواهرتون لباس گرمی برای پوشیدن نداشت و با وجود سرما پتوی نازکی دور خودش میپیچوند باز هم همینکار رو میکردید.

فصل سیزدهم

نیلا بیرون از واگن روی تخته سنگ بزرگی منتظر نشسته بود. عروسک کچلش رو هم گذاشته بود روی پاهاش. دو روزه که بهش وعده‌ی موز داده بودم. دستشو گرفتم و با همدیگه از کنار باغ آقا شمسی گذشتیم و به جاده رسیدیم. کار هر روزمون بود. فکر میکنم نیم ساعت طول می‌کشید تا مسیر رو مستقیم و پیاده طی میکردیم و نهایتاً میرسیدیم به محل کارمون، روبروی مسافرخونه سپیده بغل رستوران شهزاد. من واکس میزدم و نیلا چند متر دورتر جوراب بچگونه میفروخت. همونطور که داشتیم مسیر جاده رو میرفتیم نیلا با حالت ناراحتی گفت: نوپان خیلی بد شدی

ابروهامو به حالت تعجب یکم بردم بالا

-واقعا؟ من فکر میکردم خیلی پسر خوبی ام

گردنشو کج کرد سمت صورتم بعد گفت: ولی تو که انقدر بد نبودی

گردنشو راست کردم و گفتم: الان هم نیستم

یادم انداخت که: قول داده بودی برام موز بخری

فصل چهاردهم

دو دقیقه بعد گفت: ناخامو نگاه کن
نگاه کردم.

-منظورت چیه؟

نیلا لباسو آویزون کرد و گفت: من هیچوقت نفهمیدم که چرا خدا ناخنای رنگی
بهمون نداده.

بعد دوباره به ناخانش نگاه کرد. من هم نگاه کردم.

چند ثانیه به حرفش فکر کردم بعد گفتم: خب اگه خدا میخواست به همه‌ی ما
ناخنای رنگی بده اونوقت آدما مخصوصا ما بچه‌ها ممکن بود با همدیگه سر اینکه
رنگ ناخن کی از بهتر و قشنگتره دعوامون بشه.

-یعنی خدا میخواست با این کارش جلوی دعوای ما رو بگیره؟

یواش گفتم: احتمالا اینجوری باشه

بعد توی دلم گفتم: نیم وجبی چه سوالای سختی میپرسه

نگاش رو از صورتم برگردوند و گفت: اما کاش خدا ناخن همه رو قرمز میکرد
اونوقت دیگه کسی با کسی بحثش نمیشد.

زیرلی گفتیم: شایدم حق با توئه

بعدش دیگه ساکت شدیم. تنها چیزی هم که گوشامون میشنید صدای حرکت
ماشینا بود.

فصل پانزدهم

با خودم فکر کردم که اگه قرار باشه از درآمد امروزم برای نیلا موز بخرم اونوقت برای شام چی میتونم بخرم؟

امروز صبح به قفسه‌ی خوراکیامون نگاه کردم. دو عدد نان، یه تخم مرغ، یه عدد پیاز و دوتا گوجه داشتیم. احتمالا میتونستم با اینا یه املت خوشمزه درست کنم. ولی آیا این یه املت میتونست شکم هر سه تای مارو سیر کنه. البته که نه. اما خب عوضش گرسنه نمی‌موندیم. تازه موز هم میخوردیم. من فکر میکنم آدم باید بعضی وقتا منطقی فکر کنه.

خیلی جالبه که سه نفر با یه املت ساده خودشونو از گرسنگی شدید نجات میدن ولی اینکه بچه‌هایی رو ببینی که داخل سطل زباله‌ها دنبال غذا میگردن اصلا چیز جالبی نیست.

فصل شانزدهم

سوالی که خیلی از بزرگترا از بچه‌ها میپرسن اینه که در آینده میخوای چه کاره بشی؟

اون موقع‌ها که خیلی بچه بودم ننه نصرت خدایامرز میگفت تو باید دکتر بشی تا بتونی قلب منو خوب کنی

بابا میگفت: دندونپزشکی خیلی بهتره. دندونپزشک شو تا بتونی دندونای خرابمو درست کنی

مامان ناهید می‌گفت: نه تو باید مغازه مکانیکی باز کنی. یه مکانیک وضعش خیلی خوبه

هیچ کس نظرمو نخواست. اما من به همشون گفتم که میخوام فوتبالیست بزرگی بشم.

ننه نصرت با اخم میگفت: وا ننه.. . فوتبال که نون و آب نمیشه برات

سه سال بعد که رفتم مدرسه و معلم مون خانم صبوری رو دیدم دل‌م میخواست معلم بشم و از بچه‌ها امتحان بگیرم. حتی یه شب خواب دیدم که معلم شده ام و

دارم با خط کش میزنم توی سر بچه‌های فضول. یه ماه بعد وقتی ترک تحصیل کردم رویای معلمی رو هم یواش یواش از سرم انداختم.

بعدها با دیدن باغ آقا شمسی به کار باغبونی علاقمند شدم به خودم میگفتم اگه باغبون بشم اونوقت میتونم میوه هامو بفروشم به انباردارا و کلی هم پول گیرمون میومد. اما بعد که یه تیکه از باغ آقا شمسی توی آتیش سوخت نظرم درمورد باغبونی عوض شد.

به نظرم رویا و علاقه‌ی آدم ممکنه همیشه ثابت نباشه و با عوض شدن شرایط، علاقه‌هاش هم عوض بشه.

اما بعضی چیزارو همیشه عوض کرد. من فکر میکنم رنگ مورد علاقه‌ی آدما یکی از همون چیزا باشه. مثلاً توی سن ۳ سالگی عاشق رنگ بنفش میشی و توی ۸۰ سالگی باز هم این رنگ رو دوست داری. البته باید بگم که هیچ دلیل و سند علمی این چیز رو اثبات نکرده.

فصل هفتم

آروم آروم سر و کله‌ی مشتریا پیدا شد. هوا تقریبا سرد و بارونی بود و من دقیقا روی‌روی مسافرخونه وسط پیاده رو بساط واکس رو پهن کردم. دومتر اونورتر نیلا داشت جوراب‌های بچگونه رو روی یه زیرانداز می‌چید. بعد از اون اتفاقی که افتاد دیگه جرات نمی‌کرد زیاد از من فاصله بگیره. چون دوهفته پیش یه خانم غریبه‌ای به بهونه‌ی خرید جوراب، همه‌ی جورابای نیلا رو برد و فرار کرد. اون موقع نیلا ۵ متر با من فاصله داشت ولی الان فاصله مون خیلی کمتر شده.

یکی از مشتریای ثابت من، خانم صیادی بود که تقریبا چندماه‌ی بود توی مسافرخونه زندگی میکرد. یه خانم تقریبا ۴۰ساله با رنگ چشم و موهای فر فری قهوه‌ای و کفشای چرم مشکی که هر روز قبل از اینکه بره بیرون، کفشاشو پیش من واکس میزد. هیچکی نمیدونست که چرا خانم صیادی تنها توی مسافرخونه زندگی میکرد. هیچکس هم جرات نمی‌کرد این سوال رو از اون پرسه. صورتش بنظر جدی می‌اومد و خط اخم بزرگی روی پیشونیش بود. اما من فکر میکنم زن خیلی مهربونی باشه. آخه بعضی وقتا برای من و نیلا ناهار می‌فرستاد و یه روز هم مارو دعوت کرد توی اتاقش که ما نرفتیم. چندبار می‌خواستم بخاطر غذاهایی که

برامون میفرستاد کفشاشو بدون هیچ پولی واکس بزnm اما خانم صیادی خیلی ناراحت شد و گفت اگه ازش پول نگیرم میره سراغ یه واکس زن دیگه. خب منم نمیخاستم مشتری ثابتم از دستم بره.

ماه گذشته خانم صیادی همه‌ی جورابای بچگونه‌ی نیلا رو ازش خرید. هیچکس هم نمی‌تونست بپرسه اینهمه جوراب بچگونه رو براچی میخواد. بگذریم.

عصر همون روزی که قرار بود شب برای نیلا موز بخرم آقای رحمتی مسول مسافرخونه، چندتا مهمون خارجی باخودش آورده بود و ازمن خواست که یکی یکی کفشای همه‌ی اونا رو واکس بزnm و بابت واکس زدن همه‌ی اون کفشها، پول خوبی به من داد.

چند دقیقه به دعایی که امروز صبح در مورد کثیف شدن کفش‌های مردم کرده بودم، فکر کردم. با خودم گفتم که چقد خوبه خدا بعضی وقتا یه حال اساسی بهت بده.

فصل هجدهم

احتمالا برا همه شما پیش اومده باشه که از شدت سرما بلرزید.

کاری که میکنید اینه که اگه توی خونتون بخاری داشته باشید روبروی اون میشینید، اگه لباس گرم زیادی تو کمدتون داشته باشین اونا رو تنتون میکنید و یا اینکه خودتونو با پتوهای ضخیم و لحافهای کلفت گرم میکنید. حالا اگه کاپشنتون واکسی و کشیف بشه و غیر از اون هم لباس گرم دیگه‌ای نداشته باشید چی؟

اگه ببینید خواهر کوچولوتون داره توی خیابون از سرما میلرزه و دستاش آبی و بی‌حس میشن اونوقت چی؟ چیکار میکنید؟
احتمالا همون کاری که من کردم رو می‌کنید.

یه قوطی حلبی گیر می‌آوردید چندتکه چوب هم داخل قوطی می‌گذاشتید، یه خورده بنزین هم از بنزین خونیه سر راه می‌خریدید و آتیش درست میکردید. من و نیلا تکه‌های چوب رو از باغ آقا شمسی برداشتیم و قوطی حلبی رو آقا اسماعیل متصدی مسافرخونه به ما داد و اینطوری خودمون رو توی پیاده رو گرم میکردیم. اما باز

جای شکرش باقی بود که بهر حال آتیشی درست میکردیم و بدنمون گرم میشد و این اصلا چیز زیاد ناراحت کننده‌ای نیست. چون من بچه‌هایی رو دیده ام که مجبورن تو این هوای سرد فال و گل و آدامس و چیزای دیگه بفروشن و پاهاشونو با اگزوز ماشینایی که پشت چراغ قرمز بودند، گرم میکردند.

فصل نوزدهم

عصر همون روز، با پولی که از واکس زدن کفش مهمونای خارجی آقارحمت گرفته بودم دوکیلو موز خریدم.

کیلویی ۱۴ هزار و پونصد تومن

نیلا خیلی خوشحال بود. دختر آروم و باهوشی بود و هر وقت هم چیزی میخواست دسته‌ای از تار موهاشو میگذاشت داخل دهانش. من هم به خودم افتخار میکردم که تونستم بعد از مدت‌ها خنده رو لباس بیارم. نیلا ۳ تا موز رو یکجا با هم خورد، چندتایی رو هم برای خودش کنار گذاشت. برای من و بابا هم هرکدوم ۲ تا موز کنار گذاشت.

غروب رسیدیم واگن. بابا روی کف واگن دراز کشیده بود. فکر میکنم توی این سرما غیر از خوابیدن کار دیگه‌ای نمیتونست بکنه. بابا از ما پرسید که چرا دیر اومدیم. نیلا تندی پرید توی بغلش و گفت: بابایی رفته بودیم موز بخریم. بگیر این دوتا موز مال خودت.

چشمای بابا دوتاشد. فکر کردم که شاید سرم داد و بیباد کنه که چرا پولامونو خرج موز به این گرونی کردیم. اما خوشبختانه حرفی نزد، فقط تعجب کرد. آخر سر هم رفت بیرون و چنددقیقه بعد با پیک نیک برگشت. این رو نگفته بودم ما شبا توی واگن با پیک نیک، خودمون رو گرم می کردیم.

اونشب املت کم ولی خوشمزه مون رو زیر نور مهتابی کوچیک خوردیم و بعد بساط خوابمون رو پهن کردیم و خیلی زود خوابیدیم.

نیمه‌های شب، با صدای سرفه‌های وحشتناک نیلا از خواب پریدم.

فصل بیستم

به بچه‌هایی مثل من و نیلا می‌گن کودکان کار.

یعنی بچه‌هایی که به جای درس خواندن و بازی کردن مجبورند کار کنند.

مغازه‌ها، دستفروشی‌ها، بارکشی‌ها، کارگاه‌ها و خیلی جاهای مختلف، پره از بچه‌های کار.

همه‌ی اونا هم بخاطر بی‌پولی، نداشتن پدر و مادر و یا داشتن خانواده‌ی فقیر و پدر بیکار کار میکنند تا خرج زندگی رو دربیارن. بیشتر اونا هم به مدرسه نمی‌رن.

بعضی از بچه‌ها هم بخاطر جنگ، کشور خودشونو ول میکنند و به اینجا میان تا کار کنند. حتی بچه‌هایی که می‌خوان به اینجا مهاجرت کنن ممکنه توی دریا غرق بشن و این خیلی غم‌انگیزه که بچه‌ای فقط بخاطر زنده موندن، جونشو از دست بده.

بچه‌هایی هم که مهاجرت میکنند مثل بچه‌هایی که اینجا بخاطر فقر و بی‌پولی کار میکنند، یا کار میکنند و خودشونو از گرسنگی نجات میدن یا اینکه وسط سطل

زباله‌ها دنبال پس مونده غذای مردم میگردن. تازه بچه‌های کار خیلی خیلی بیشتر از بقیه‌ی آدما، در معرض ویروس و باکتری و میکروبا قرار دارن.

همین چندوقت پیش بود که شنیدم یکی از بچه‌ها نیمه‌های شب وقتی داشته سطل زباله‌ی تو خیابون رو خالی میکرده دوتا سگ بهش حمله میکنن و بدنشو تیکه تیکه میکنن.

بنظرم خیلی آزار دهنده است که بچه‌ی ۱۰ساله‌ای توی نجاری کار بکنه و بخاطر بی‌توجهی انگشت دستش قطع بشه.

میدونین من فکر میکنم داستان خیلی پیچیده تر از این حرفا باشه. سخت میشه توضیح داد.

فصل بیست و یکم

روز بعد مهلا به خاطر تب و سرفه‌های شدید توی واگن موند تا استراحت کنه.
غروب بعد از اتمام کارم، رفتم بازار.

نیم کیلو گوجه، نون و یه قوطی کنسرو لوبیا خریدم.

برای نیلا هم لاک قرمز خریدم. بیچاره ناخنای رنگی دوست داشت

باروم نم نم میبارید و من نزدیکی ابرا رو بالای سرم احساس میکردم.

چندشبه دارم به این فکر میکنم که اگه من و نیلا میرفتیم مدرسه خیلی خوب میشد.

مدرسه جای خیلی خوبیه. کلی چیز اونجا یاد میگیری. بچه‌های مدرسه
کاردستی‌های قشنگی درست میکنن و میبرن مدرسه. مدرسه یه جورایی جای
راحتیه حتی دستشویی هم داره. تازه توی کلاسای بخاری هست و نیمکتای کلاس
نرمه.

امروز ظهر روزنامه‌ای روی کف پیاده رو انداخته بودن.

یکی دوبرگه‌ی اولش رو ورق زدم بعد به متن نگاه کردم، همه‌ی حروفی رو که توی یه ماه اول مدرسه یاد گرفته بودم توی ذهنم مجسم کردم باز به متن نگاه کردم میخواستم حداقل یه کلمه از اون متن رو بفهمم ولی نشد. بیخیالش شدم. این بار به خودم قول دادم که حتما سال دیگه خودم و نیلا رو توی مدرسه ثبت نام کنم.

تصمیمم جدی بود.

هیچوقت به اندازه‌ی زمانی که یه تصمیم جدی میگیری احساس شجاعت پیدا نمیکنی حتی وقتی که تصمیمت رو عملی میکنی.

فصل بیست و دوم

حال بد نیلا خیلی مارو نگران کرده بود.

چند روز سرکار نرفتم و توی واگن از نیلا مراقبت میکردم.

تقریباً دو هفته ست که بابا با سه چرخه‌ی آقا شمسی توی بازار سیب زمینی و پیاز میفروخت.

البته قبلاً چندباری اینکار رو کرده بود ولی خب به محض اینکه خرج موادش جور میشد، کارشو ول میکرد.

واگن پرشده بود از پوستای بنفش پیاز. آخه بابا صندوق‌های پیاز رو قبل از اینکه ببره بازار، از باغ آقا شمسی می‌آورد داخل واگن. کار جداسازی پیازهای خوب از پیازهای پلاسیده به عهده‌ی من بود. آقا شمسی به بابا گفته بود پیازهای پلاسیده بماند برای خودمان.

سیب زمینی‌ها هم همینطور.

ناهار وشاممان شده بود سیب زمینی و پیاز کبابی.

آقاشمسی سی درصد پول فروش سیب زمینی‌ها و پیاز رو به بابا میداد. تازه سیب زمینی و پیازهای پلاسیده هم به ما میرسید.

بین خودمون باشه گاهی وقتا از صندوق، چندتا سیب زمینی و پیاز درشت و سالم هم برمیداشتم.

هیچکس هم بویی نبرد.

فصل بیست و سوم

اون شب حال نیلا خیلی بدتر از قبل شد. زیر چشماش خیلی کبود شده بود و خیلی سخت میتونست نفس بکشه.

بابام سه چرخه‌ی آقا شمسی رو امانت گرفت و نیلا رو بردیم دکتر. دکتر برایش دارو نوشت. بابا و دکتر کمی با هم حرف زدند. آقای دکتر برای بابا توضیح داد که باید به نیلا غذاهای مقوی بدیم چون بدنش خیلی ضعیف شده بود.

بابا گفت: هر کاری میکنم تا حال دخترم خوب شه

بلند پرسیدم: غذای مقوی یعنی چی

دکتر جواب داد: یعنی غذاهایی که پروتئین و ویتامین داشته باشند.

دوباره پرسیدم: یعنی موز؟

دکتر گفت: موز، آجیل، شیر، گوشت و مرغ اینا همه مقوی ان.

نگاهی به بابا کردم. فکر میکنم بابا هم داشت به من نگاه میکرد چون به محض اینکه چشمم به چشمش خورد، صورتش رو برگردوند.

بعد گفتم: آقای دکتر، من فکر میکنم حبوبات خیلی مقویه. چون هم هضم غذارو راحت میکنه و هم باعث تقویت قلب میشه. بنظرم میشه جای گوشت از لوبیا استفاده کنیم.

آقای دکتر به من زل زد. چندثانیه بعد لبخند کوچیکی رو لبش نشست و گفت: چه پسر باهوشی. کی این چیزارو بهت گفته؟

یواش گفتم: ننه نصرت

داشتیم از در اتاق دکتر خارج میشدیم که دکتر صدا زد: ای پسر باهوش. یه لحظه بیا پیشم

بابا و نیلا رفتن بیرون.

دکتر گفت: اسمت چیه

گفتم: نویان. یعنی شاهزاده

دکتر خندید. بعد گفت: خب شاهزاده بزرگ، کلاس چندمی؟

گفتم: من مدرسه نمیرم.

پرسید که چرا. گفتم: چون...

دیگه ادامه ندادم. سرم رو انداختم پایین

فکر میکنم از لباسهای واکسی من فهمید که توی خیابون کار میکنم چون بعدش یه اسکناس ۵۰هزارتومانی از جیب روپوشش در آورد و گفت: این پولو پیش خودت نگه دار. لازمت میشه ولی به بابات چیزی نگو.

گفتم: من صدقه نمیبیرم.

خندید و گفت: صدقه نیست قرضه

گفتم: ولی من ممکنه نتونم قرضتونو پس بدم.

گفت: هر وقت پولدار شدی پس بده.

بی راه هم نمیگفت. تازه من به این پول نیاز داشتم. صدقه‌ای هم در کار نبود چون بهرحال من بعدا این پول رو پس میدادم. پول رو گرفتم و به هم دست دادیم، مثل دوتا مرد.

فصل بیست و چهارم

اون اسکناس حسابی به کارم اومد. داروهای نیلارو از داروخونه خریدیم. قیمت داروها سرسام آور بود.

توی داروخانه، به این فکر میکردم که شاید بهتر بود توی داروخانه‌ها قفسه‌ای هم مخصوص بچه‌های کار میگذاشتن و روش مینوشتن ۳۰ درصد تخفیف. خیلی از بچه‌های کار به خاطر گرونی دارو، همچنان مریض میمونن و نمیتونن خودشون و خانواده هاشون رو مداوا کنن.

پول داروها رو خودم حساب کردم. بابا هم کمی حبوبات، یه پاکت شیر و یه مقدار گردو برای نیلا خرید.

همونطور که دست نیلا توی دستم بود با خودم گفتم امروز برای نیلا سوپ عدس درست میکنم.

فصل بیست و پنجم

دو شب بعد، من و نیلا کنار واگن، دور آتیشی که درست کرده بودم، نشسته بودیم نیلا میخواست هوایی بخوره. حالش بهتر از پریشب بود.

بابا رفته بود باغ آقا شمسی تا سه چرخه رو تعمیر کنه.

لاک قرمزی که خریده بودم توی دست نیلا بود.

نیلا گفت: میدونی لاک قرمز خیلی میتونه حال آدم رو خوب کنه.

و بعد شروع کرد به لاک زدن ناخنش.

بلند شدم و زیراندازی رو که روی علفها انداخته بودم کمی مرتب کردم. بعد دراز کشیدم و به آسمون تاریک نگاه کردم. هوا خیلی سرد بود.

من نیلا رو دوست دارم. بابا رو هم همینطور. با خودم فکر کردم حتی اگه هیچ چیز هم نداشته باشم همین که بابا و نیلا کنارم باشند برام کافیه.

درسته که بابام کمی عصبی بود ولی خب دست خودش که نبود. این مواد لعنتی کار دستش داده بود.

هیچکی توی دنیا دوست نداره بدون پدر زندگی کنه ولو اینکه معتاد هم باشه. باور کنید جدی میگم. حسرت داشتن پدر، آدم رو دیوونه میکنه. خیلیا توی دنیا هستند که بدون پدر زندگی میکنند. اما من بابا رو داشتم. کاپشن واکسی و واگن سقف دار والبته نیلارو هم داشتم.

اونشب کنار آتیش، حالم خیلی گرفته بود. بغض سنگینی هم توی گلویم گیر کرده بود. شاید بخاطر مریضی نیلا بود یا شاید هم بخاطر این بود که نمیتونستم برم مدرسه یا شایدم بخاطر اعتیاد بابا اما چیزی که بیشتر از همه ناراحتم میکرد این بود که مجبور بودم بی تفاوت به همه‌ی سختی‌ها و مشکلات محکم بایستم. بعد یه لحظه یاد مامان ناهید افتادم. اگه زنده بود هیچکدوم از این دربه دری و آوارگیا اتفاق نمی‌افتاد. قطره اشک بزرگی از روی گونه ام سرخورد زیر چونه ام. پاکش کردم و بعد نفس عمیقی کشیدم.

نیلاداشت آخرین ناخن دست چپش رو لاک میزد.

فصل بیست و هشتم

بعد از تقریباً دو هفته رفتم سرکار.

حال نیلا کمی بهتر بود ولی خوب خوب نبود.

خانم صیادی تا منو دید با نگرانی دلیل نیومدن من و نیلا رو پرسید. من همه چیز رو برای اون تعریف کردم. با هم اومدیم واگن. از دیدن وضع زندگیمون خیلی تعجب کرده بود. البته من قبلاً براش تعریف کرده بودم که ما توی واگن زندگی میکنیم اما خب بین دیدن و شنیدن خیلی فرق وجود داره.

بابا اونجا نبود. نیلا گفت که بابا رفته خونهای دوستش.

خانم صیادی نیلا رو بغل کرد. بعد موهای نیلا رو براش بافت.

کمی بعد، از توی کیفش یه پاکت پسته و یه قابلمه‌ی کوچیکی درآورد.

عدس پلو با گوشت بود. بوی غذای مادرم رو میداد.

بعد پاکت پسته رو باز کرد و پسته‌ها رو یکی یکی گذاشت توی دهان نیلا. چندتایی

هم گذاشت کف دست من. درست مثل یه مادر.

بعد سه نفری با هم گل یا پوچ بازی کردیم. خیلی خندیدیم.
 خانم صیادی قبل از رفتنش شماره تلفنش رو روی کاغذی نوشت و بهم گفت که
 هر وقت به اون نیاز پیدا کردم با این شماره تماس بگیرم.
 من و نیلا از خانم صیادی تشکر کردیم.
 بعد از رفتن خانم صیادی، با ذوق، تند تند همه‌ی غذا رو خوردیم که نیلا همه‌اش
 رو روی کف واگن بالا آورد.

فصل بیست و هفتم

دو روز بود که نیلا نمیتونست چیزی بخوره. حتی نمیتونست خودشو حرکت بده. بدنش سرد بود، پوستش خشک و رنگ پریده شده بود. نفسش هم به سختی بالا می‌اومد.

بابا گفت بهتره بیریمش بیمارستان. توی بیمارستان، دکتر گفت باید هر چه سریع تر بستری بشه. بابا خیلی ناراحت شده بود.

دکتر براش دارو و آزمایش نوشت. نیلا رو روی تخت خوابوندن و به اون کیسه آبی که بهش سرم میگفتن وصل کردن.

بابا توی راهرو بیمارستان نشسته بود. صورتش رو با دوتا دستاش پوشونده بود. فکر میکنم داشت گریه می‌کرد ولی من اشکاشو ندیدم. توی اون شرایط، فقط وجود یه مادر میتونست همه‌ی مارو آروم کنه.

فکری به سرم زد.

خانم صیادی.

شماره تلفنش رو از جیب کاپشنم درآوردم و با کمک پرستار شماره تلفنش رو گرفتم.

خانم صیادی آدرس رو گرفت و خیلی زود خودش رو رسوند بیمارستان.

بابا کنار تخت نیلا نشسته بود و زنجیری رو دور انگشتش می‌چرخوند. من و خانم صیادی وارد اتاق نیلا شدیم.

بابا با دیدن خانم صیادی خشکش زد و سرجاش میخکوب شد. خانم صیادی هم دهانش رو با حالت تعجب باز کرد. انگار شوکه شده بود ولی حرفی نزد. یکراست رفت پیش نیلا و پیشونیش رو بوسید.

توی دلم گفتم که چرا بابا و خانم صیادی مشکوک به هم نگاه میکنند.

خانم صیادی از اتاق رفت بیرون. بابا هم دنبالش رفت. من هم رفتم دنبال او. توی راهرو صداشون میپیچید. پشت در اتاق نیلا ایستادم و به حرفاشون گوش میدادم. اینو هم بگم فالگوش وایسادن اصلا کار خوبی نیست.

فصل بیست و هشتم

خانم صیادی دست به سینه روبروی بابا ایستاده بود و با عصبانیت گفت: هیچ وقت فکر نمی‌کردم تو بابای این بچه‌ها باشی و گرنه هیچوقت اینجا نمی‌اومدم
بابا گفت: من که دعوتت نکرده بودم.

خانم صیادی یه قدم رفت جلو و انگشت اشاره‌اش رو گرفت سمت بابا و گفت: مثل همیشه مغرور و خودخواهی. اگر یه جو غیرت داشتی اجازه نمیدادی این بچه‌های طفل معصوم کار کنن تا مریض بشن.

توی راهرو دعواشون بالا گرفت. پرستار از اونا خواست که آرام تر حرف بزنن.
بابا به خانم صیادی گفت: زندگی ما به تو مربوط نیست. بفرما برو.

خانم صیادی همونطور که داشت میرفت سمت پذیرش گفت: پس کی قراره پول بیمارستان و داروها رو بده هاااا. لابد تو؟

باورم نمیشد. یعنی اینا چطور همدیگه رو میشناختن. داشتم از فضولی می‌مردم.
یهو نیلا اسمم رو صدا زد.

فصل بیست و نهم

با صدای گرفته گفت: نویان یادت میاد با همدیگه قایم موشک بازی میکردیم؟
-آره چطور یادم بره.

خندیدم بعد ادامه دادم: تو مثل یه موش کوچیک توی سوراخ سنبه‌ها قایم میشدی.
لاله‌ی گوشش رو خاروند و گفت: ولی من فکر میکنم تو عمدا پیدام نمیکردی.
پتو رو کشیدم روی کمرش. کبودی چشماش کاملا مشخص بود.
بعد گفت: داشتم فکر میکردم که اگه حاله خوب بشه من و تو دوباره با هم بازی
میکنیم مگه نه؟

سرم رو تکون دادم و دستاش رو توی دستم گرفتم.

پرسید: به چی داری فکر میکنی؟

گفتم: به بازی کردن با تو.

آروم گفت: من دلم برای عروسکم تنگ شده. بدون اون خوابم نمیره. کاش بشه
بیاریش.

-فردا واست میارمش نگران نباش.

نیلا سرفه‌ی کوتاهی کرد و گفت: خیلی خوبه که تو پیشمی نویان. اگه تو نبودی
کلی گریه میکردم.

دستاشو محکم فشردم.

فصل سی ام

ار حرفاشون فهمیدم که خانم صیادی قبلا نامزده بابا بوده.

شاید بپرسید چطور فهمیدم؟

خیلی ساده.

از اتاق نیلا رفتم بیرون.

فکرم درگیر بابا و خانم صیادی بود.

رفتم دنبالشون. توی راهرو نبودن. بعد با آسانسور رفتم طبقه پایین. اونا رو دیدم.

توی سالن انتظار روی صندلیا کنار هم نشسته بودن. اونا نمیتونستن منو ببینن.

چون آسانسور پشت سرشون بود. صندلیای پشت سرشون هم خالی بود. زیر یکی

از صندلیای پشتی، خودمو قایم کردم. از کار خودم خنده ام گرفته بوده بود. صداشون

اونقدر آروم نبود که نشه راحت شنید.

بعد از چند دقیقه با حالت دلخوری بلند شدند. بابا رفت توی محوطه‌ی بیمارستان تا

سیگارش رو بکشه، خانم صیادی هم رفت سمت اتاق نیلا.

آروم آروم مثل یه لاکپشت سرم رو از زیر صندلی آوردم بالا.

چیزایی شنیدم که خیلی برام عجیب بود.

فهمیدم که خانم صیادی قبلا با بابا نامزد بوده، بعد بابا بدون هیچ دلیلی نامزدیشو

بههم میزنه و چندسال بعد با مامان ناهید ازدواج میکنه. خانم صیادی هم بخاطر

کاری که بابا با او کرده بود، دیگه با هیچ مردی ازدواج نکرد.

برگشتم به اتاق نیلا. چند دقیقه بعد بابا هم به ما ملحق شد.

خانم صیادی سعی می کرد به بابا نگاه نکند.

دلهم خیلی براش می سوخت بیچاره حق داشت عصبانی باشه. شما هم اگه جای اون

بودید و آدمای زندگیتون بدون هیچ دلیلی میرفتن حتما خیلی ناراحت میشدید.

با خودم گفتم بزرگتر که شدم یه روانشناس میشم. اینجوری میتونستم به آدمای

ناراحت و غمگین، کمک کنم.

فصل سی و یکم

آقای دکتر نیلا رو معاینه کرد.

بعد نگاهی به برگه‌ی آزمایشش انداخت و سری تکون داد.

دکتر گفت نیلا سوء تغذیه شدید داره و باید هرچی زودتر درمان بشه.

دکتر دارو نوشت. بابا و خانم صیادی با هم رفتن تا داروها رو از داروخونه بخرن.

من پیش نیلا موندم.

در مورد سوء تغذیه از پرستار سوال کردم.

اون به من گفت: وقتی به بدن پروتئین‌ها و مواد مغذی به اندازه کافی نرسه، بدن

نمیتونه سوخت و ساز مناسبی داشته باشه که بهش میگن سوء تغذیه.

توی دلم گفتم: پس با این حساب، خیلی از بچه‌های کار، سوء تغذیه دارن.

فصل سی و دوم

نیلا یه هفته توی بیمارستان بود.

شبا خانم صیادی کنارش می‌موند و مارو مجبور میکرد بریم توی واگن استراحت کنیم. سوئیچ ماشین رو هم داده بود به بابا تا خودش رانندگی کنه. احساس کردم قهرشون یواش یواش داشت تبدیل به آستی میشد. چون بابا اخلاکش بهتر شده بود و خانم صیادی هم کمتر با بابا تندی می‌کرد. از طرفی خانم صیادی تموم هزینه‌های مربوط به دارو و بیمارستان رو پرداخت کرده بود و همه‌اش برای نیلا خوراکیای مقوی می‌خرید طوری‌که نیلا ظرف مدت یه هفته، حالش بهتر شد. اون به بهترین شکلی که میتونست از نیلا مراقبت میکرد گفته بودم که درست مثل یه مادر.

بابا هم که بعضی وقتا توی بیمارستان طاقتش سر می‌اومد میرفت بیرون و سه ساعت بعد برمیگشت. من و خانم صیادی خوب میدونستیم که چرا میرفت. بابا میرفت تا اون مواد لعنتی رو بکشه.

اعتیاد چیز خیلی کشنده ایه. باور کنید از سوء تغذیه هم خطرناکتره.

روزایی که خانم صیادی برای استراحت به مسافرخانه میرفت، من و نیلا با هم گل یا پوچ بازی میکردیم. بادکنکاشو باد میکردم و براش جوک میگفتم و با هم از شدت خنده دل درد میگرفتیم.

باور کنید آخر و پایان همه چیز، یه شوخیه. بعضی اتفاق ها، توی زندگی آدمها پیش میان تا بعدها احساس خوشبختی کنید. هیچ اتفاقی، اتفاقی نیست.

فصل سی و سوم

همه چیز به سرعت پیش رفت. بعد از یه هفته، نیلا رو از بیمارستان مرخص کردیم. بعد خانم صیادی اونو برد مسافرخونه پیش خودش تا استراحت کنه. من برگشتم واگن پیش بابا.

فردا صبح خانم صیادی با ماشینش اومد دنبالمون. بابا لباساشو که دو دست بیشتر نبودن جمع کرده بود. من و بابا سوار ماشین شدیم. خانم صیادی به من گفته بود که میخواد منو با خودش ببره مسافرخونه.

مسیری که میرفت مسیر مسافرخونه نبود ولی توی دلم گفتم شاید جای دیگه، کاری داشته باشه. نیم ساعت بعد روبروی یه ساختمون بزرگ و چند طبقه که دیواراش آجری بود و در سبز رنگی هم داشت ماشین رو پارک کرد. خانم صیادی از من خواست توی ماشین بمونم. بابا کمی ناراحت بود و قبل از اینکه از ماشین پیاده شه منو بغل کرد.

گیج شده بودم ولی ساکت موندم.

خانم صیادی و بابا رفتن داخل اون ساختمون. بعد از ربع ساعت خانم صیادی برگشت. بدون بابا

سراغ بابا رو ازش گرفتم.

اون شروع کردن به تعریف کردن همه‌ی ماجرا و همه‌ی چیزهایی که من قبلا توی بیمارستان شنیده بودم. به من گفت که بابا رو برده مرکز ترک اعتیاد تا ترک کنه که بعد بتونیم همه با هم کنار هم زندگی کنیم و از سال دیگه من و نیلا رو توی مدرسه ثبت نام میکنه.

اون به من گفت که چون فاصله‌ی خونه تا محل کارش خیلی دور بوده مجبور شده توی مسافرخونه زندگی کنه و به من قول داد که به محض اینکه بابا حالش خوب بشه همه با هم میریم توی خونه‌ی خودش.

بابا هم به خانم صیادی قول داده بود که بعد از ترک، با کمک خانم صیادی مغازه‌ی میوه فروشی باز کنه و کارشو شروع کنه.

راستی یادم رفت بگم خانم صیادی معلم کلاس اوله.

فصل سی و چهارم

وقتی به اون روزا فکر میکنم به این نتیجه میرسم که همه چیز میتونه ممکن باشه و غیر ممکن در اصل وجود نداره. قبول دارم که من و نیلا سال‌های خیلی سختی رو گذروندیم اما عیبی نداشت. این اتفاق‌ها میتونست برای هر کس دیگه‌ای هم بیفته.

کاش اونقدر کار توی دنیا زیاد باشه که خانواده‌ها مجبور نباشن بخاطر بی‌پولی و بیکاری بچه‌هاشون رو بفرستند سرکار.

کاش انتخاب‌ها درست باشن و طلاق‌ها کم بشن تا هیچ بچه‌ای به خاطر نداشتن سرپرست یا داشتن سرپرست بد، آواره‌ی کوچه و خیابونا نشه.

ای کاش هیچ پدری به خاطر بیکاری معتاد نشه تا بچه‌های کوچیک مجبور نشن توی سرما و گرما کار کنن تا هم خرج اعتیاد پدرشونو در بیارن و هم خرج زندگیشون.

ای کاش هیچ بچه‌ای تو دنیا، به خاطر نرسیدن غذای کافی به بدنش دچار سوء تغذیه نشه.

وای کاش خدای آدمای مهربون رو سر راه همه‌ی بچه‌های کار قرار بده.